

پاییز مسموم

حدیثه شهبازی (کاربر انجمن چری بوک)

|||||||

ژانر: تراژدی

طراح جلد: HADIS

ویراستار: HADIS

ناظر: KIAN

صفحه آرا: HADIS

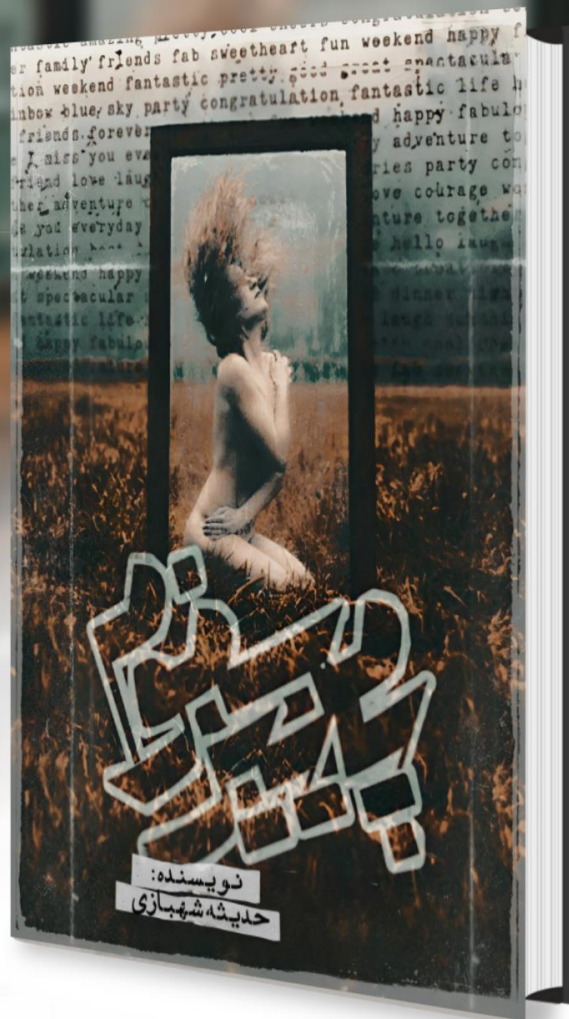
تعداد صفحات: ۱۹

تهیه شده در انجمن رمان نویسی چری بوک

|||||||



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



پاییز مسموم

حدیثه شهبازی

Des by HADIS

www.cherrybook.ir



مقدمه:

این روزها، آفتاب زودتر از شهرِ درونِ سرم، دل می‌کند. خاصیت پاییزِ
غریبانه‌ی سال است دیگر!
برای من، پایانی‌ترین ساعتِ تنفسِ خورشید، گفت و گو با کسی را
می‌طلبد که سال‌ها دلتنگش بوده‌ام؛ و حال، منِ عزیز، باز هم تو را در
آینه‌ی مقابلم تجسم کردم.
راستش را بگو. من، نشسته پشتِ این فنجان قهوه‌ی تلخ روی چوب
بلوط، از نگاه تو چگونه به نظر می‌رسم؟
با این چهره‌ی رنگ‌پریده و موسیقیِ کلاسیکِ معلق در دهلیز مه گرفته‌ی
اتاق، باز هم حال و هوایِ تقویمِ پاییزی‌ات را مسموم کردم. مگر نه؟!

منِ عزیزم؛ من شکسته‌تر شدم یا تو اکسیرِ جاودانگی را از دستِ سرنوشت ربوده‌ای؟ انگار سالهاست تو را ندیده و نشناخته‌ام، اما بین خودمان بماند؛ بین من و تو، این تو هستی که دلفریب باقی مانده‌ای؛ دلفریب و... آشفته!

عجیب است. از زمانی که روبه رویم نشسته‌ای، قهوه‌ی چشمانت آشفته به نظر می‌رسد. چه شده جانِ دلم؟ دور از ذهن است که از دیدارِ عاشقانه‌ای که بینمان رقم خورده، ترسیده باشی. مگر من چقدر شکسته شده‌ام که تو را بترسانم؟

بگذار دلم را خوش کنم که شاید نگرانم شده باشی. اگر حالم را می‌پرسی، خوبم؛ از همان خوب‌هایی که نصفِ جمعیت قبرستانِ این شهر، در روز آخر از آن حرف زدند. ولی نگرانِ جفتمان نباش! با این حالِ خوب، سال‌های زیادی گذشته و من، هنوز هم نشسته‌ام تا سال‌های بعدی هم بگذرد. تو هم به این انتظارات بی‌قاعده عادت خواهی کرد.

واضح است از دیدارم لذت نمی‌بری اما همچنان می‌بینم برق چشم‌هایت دست نخورده و شفاف باقی مانده است. باز هم نگران این یکی نباش! انتظار و گذشت سال‌هایی که قبل‌تر حرفشان را پیش کشیدم، نتوانستند من را فراموشکار کنند! هنوز هم به یاد دارم چگونه می‌توانی خودت را با آن برق نگاه، در ردیف ستاره‌های شب جا بدهی! کنجکاو که بدانم چطور این خصوصیت را از دست دادم، و تو چگونه می‌خواهی راحت را از من جدا کرده و از آن محافظت کنی؟!

راستی برایم بگو، دنیای تو هنوز می‌تواند صدای خنده‌های پر سر و صدایت را بشنود؟ دنیای من، در حسرت مانده است. بیچاره نمی‌داند مستانه خندیدن چه تماشایی است! در این سمت آینه و دنیای من، اشک‌ها تماشایی‌تر هستند. مردم زمانی

اطرافت جمع می‌شوند که گونه‌های ملتهبت را خیس ببینند.
بگذریم؛ می‌دانی چقدر دلم برای تنگ شده است؟ بعید است که
بدانی! حیف باشد که نمی‌توانم پا را از کهنه گلیم خود فراتر گذاشته و
گله کنم که چرا دیگر از این دوست قدیمی سراغ نگرفتی؟ می‌دانم
بی‌معرفت‌تر از این‌ها هستی اما حتی اگر می‌توانستم، دلم نمی‌خواست
که از تو گله کنم، هرچه باشد من آینده‌ی حالِ مغرور تو هستم.
نه تنها گله‌ای ندارم، بلکه می‌خواهم بگویم که بی‌معرفت بمان عزیزم! به
تاج غروری که بر سرت گذاشته‌ای قسم، از روزی که قلبت را از این زهر
سیراب کنی، دنیا بر سرت آوار می‌شود.

می‌دانم هر ثانیه که تماشا می‌کنی، ناامیدتر از قبل می‌شوی؛ این را از
سگرمه‌های در هم گره خورده‌ات می‌توانم بفهمم. همیشه در مقابل
هرچیز که خلاف خواسته‌ات شکل بگیرد، سپرِ اخم‌هایت را بالا می‌گیری
و این، قدم اول برای جنجال به پا کردن‌های توست!
رویاهای تو برای دنیایی که من در آن گرفتار شده‌ام و تو، "آینده"
خطابش می‌کنی، این شکل را ندارد. می‌دانم که با این بد خبر بودم،
آرامشت را در اقیانوسِ خشم و کینه‌ات غرق می‌کنم!
با تمام این‌ها، باید آرام‌گیری سنگ‌ صبورم! تو، برخلاف هنری که در
رقصاندن رنگ‌ها داری، در خلق کردنِ کسی که روبه‌رویت نشسته،
قابل ستایش نیستی.

چه به مزاج تند و آتشینت خوش بیاید یا نه، بر باد رفته‌ی مقابلت، یکی
از همان طرح‌هایی است که خودت خواهی کشید.

من، دل به دلسوزی‌ای که در وجودت پیدا نمی‌شود، خوش نکرده‌ام،
فقط آمده‌ام تا از آینده‌ای که حالا اخم‌هایت را نثارش می‌کنی، نجات
دهم؛ فی‌الواقع خودم را نجات دهم، آن هم از تو و تصمیماتی که در
لحظه‌ی اول، امیدواری که بهترین باشند!

راستش را بخواهی، ترس به دیوارهای ترک خورده‌ی قلبم رسوخ کرده است. حقیقت دارد، ترسیده‌ام. قبل از این که زبان به شکایت باز کنی، چرا نمی‌خواهی از ترس‌های آینده‌ات مطلع شوی؟ می‌توانی تمام گلایه‌هایت را برای لحظه‌ی خداحافظی نگه داری، می‌دانم که با ترس، در جنگ هستی!

در این دقایق، بیشتر از تاسفِ غرق شده در نگاهت، ترس دارم که سازِ طغیان کوک کنی؛ ترس دارم که باور نکنی تو هم عوض خواهی شد. خوب می‌شناسمت، فکر می‌کنی تا ابد، همین طور باب میلِ خودم و خودت می‌مانی!

بگو در دنیای خودت، کدام روز را در تقویم، به عادت همیشگی‌ات خط زده‌ای تا بدانم چند صباحِ دیگر فرصت باقیست تا روزی که به خودت شک خواهی کرد؟ اگر آن روز برسد، تو هم می‌فهمی که افکارت تا چه حد بر لبه‌ی پرتگاهِ اشتباهی، ایستاده‌اند!

امروز، روزی است که هرچقدر کمرِ همت به قانع کردنت ببندم، تو باز هم حرف خودت راه خواهی زد. تقصیری بر گردن تو نیست، چطور باید تصورش را کنی وقتی از آن روز چیزی نمی‌دانی؟! از روزی حرف می‌زنم که معتاد به تنهایی خواهی شد. هیچ چیز در این نفرین پیدا نمی‌شود که به آن افتخار کنی اما وابسته‌اش می‌شوی. تاریکی داخل اتاق، برایت حکم نور آفتاب را خواهد داشت!

چند سال زمان لازم است تا کسی، دلیل فرا رسیدن چنین روزهایی را پیدا کند؟ چند نفر مُهر خوش‌شانسی به پیشانی‌شان خورده است تا قبل از نشستنِ غبار پیری بر روی چهره‌شان، دلیل را پیدا کنند؟
تو نه اما من، از آن دسته خوش‌شانس‌هایی هستم که امواج این غبارِ زمستانی، ب*و*س*ه بر رُخ زیبای جوانی‌ام زده و فرسنگ‌ها زیر آب، مدفونش کرده است!

این که چطور قافیه را باختم، داستان هزار و یک شبی است که صبر شنیدنش را نداری، اما تو را محض رضای خدا، هیچ وقت کسی را با تمام وجودت دوست نداشته باش؛ یک تکه را برای خودت نگه دار، برای چنین روزهایی که هیچکس را به جز خودت نداری! این دوست داشتنی‌های افسانه‌ای، همان قدر که شیرین می‌آیند، به تلخی هم می‌روند؛ انگار برای نا امید کردنِ تو از خودت زاده شده‌اند! به همین سادگی‌ها هم نیست، نمی‌تواند شبیه به تراژدی‌های تلخ داستان‌ها باشد؛ توصیف یک معشوقِ از دست رفته، کلیشه‌ای است که دیگر از شنیدنش خسته شده‌ام!

در آینده، بر سر مزارِ بسیاری از این معشوق‌ها اشک‌هایت را خرج خواهی کرد؛ گاهی حاضر نمی‌شوی تن به خدا حافظی از هر کدامشان بدهی، ادامه‌ی هر چیز را بدون هیچ کدام از آن‌ها متصور نمی‌شوی؛ با این حال، هرگز نخواهی فهمید که برای کدام سنگ سیاه، رخت عزا به تن کنی!

شرط می‌بندم، تا به حال خودت را در تابوت شکست خورده‌ها، تصور نکردی. اگر تا به حال ترس از تباهی را نداشته‌ای، پس هرگز هم نتوانسته‌ای سنگِ سیاه خودت را پیدا کنی؛ هرگز برای خودت اشک نریختی و هرگز هم سیاهپوشِ وجود خودت نشدی! نباید امیدوار باشم، تو شبیه کسانی که خود را گم کرده باشند، نیستی. قبل‌تر از این‌ها، خودم را گم کرده بودم و جایی از وجودم نمی‌خواست به دنبالش بگردد. بوی تلخِ تنفر را از همان قسمت تاریکِ وجودم، حس می‌کردم؛ درست مانند بوی تعفنِ یک لاشه‌ی گندیده مثل قلبم بود. هنوز هم ادامه دارد. زمان زیادی است که این تنفر مهمانم شده؛ با من برمی‌خیزد، با من زندگی می‌کند و هر لحظه، وجودش را یادآوری می‌کند. این تنفر، بعد از ظهرها پشتِ همین میز می‌نشیند و با من درباره‌ی کمبودهایی که ساختم و اشتباهاتی که کردم، بحث می‌کند؛ هیچ وقت در

دلنوشته پاییز مسموم | حدیثه شهبازی کاربر انجمن چری بوک

بحث کردن با او، برنده نمی‌شوم!
این جور وقت‌ها، خجالت می‌کشم و به رویش لبخند می‌زنم؛ از همان
لبخندهای مضحکی که خیلی دوسش دارم! درست با همین لبخندِ
زهرآلود، در دلم نجوا می‌کنم که کاش می‌توانستم او را در همین لحظه
خشک کنم، در جیبم بگذارم و به جهنم ببرم!

می‌بینی؟ تو هرگز چنین حس‌هایی نداشته‌ای. این هم اقتضای سن و
سالی است که در آن گیر کرده‌ای. کاش همیشه همین طور بمانی!
و اما من، اینجا هستم تا به "چطور می‌شود..." هایت، رختِ چرکینِ
حقیقت را بپوشانم و تو را با آمدنش، آشنا کنم. حتماً می‌خواهی بدانی از
چه کسی حرف می‌زنم! من، او را خوب به خاطر می‌آورم؛ از آن دسته
ستارگانی بود که برای دیدنش، شب‌های بسیاری را در پی‌خبری از
وجودش به سحر رساندم.

برای هر معشوقه‌ای، قامت بلند، ابروهای کمانی و چشمان نافذ،
صفات کلیشه‌واری هستند. او فقط، شکنجه‌گر قهاری بود؛ دشوارترین
شکنجه‌اش این بود که خودم را به درونِ خودم، تبعید می‌کرد. من
بسیاری از روزها، تبعید شده‌ی دائمِ الخمر خنده‌های کمیابش بودم.
گاهی، تصور می‌کردم که این بلایِ جان، هرگز خندیدن را یاد نگرفته؛ و
امان از لحظاتی که من را در تصوراتم، کیش و مات می‌کرد! او خوب بلد
بود که چطور، من را از خودم جدا کند؛ در واقع، من را از تو جدا کند.

تا چشم باز کردم، بعد از آن همه جدالِ آمیخته با تنفر، غرور و
سرکشی‌ام، خودم را محو تماشای این شیء نورانی در آسمان زندگی‌ام
دیدم؛ آسمانی که هرگز آن قدر روشن و دلخواه نبود، هنوز هم
نمی‌تواند به آن روزها شباهت داشته باشد.

ستاره‌ی نورسیده‌ای که می‌گویم، همان دلیل محکمه پسندی بود که
باعث شد من حکم "شیرین‌ترین پاییز عمر" را برای اولین فصل

حضورش، صادر کنم. مدارِ شیفتگی من، چنان به دورش می‌چرخید که شاید، خدای من بر روی زمین، او بوده است؛ خودم می‌خواستم که این‌طور باشد!

می‌دانم در دلت، قهقهه‌های تمسخرآمیزت را امضای تمام حرف‌هایم کرده‌ای. نمی‌توانی باور کنی که با آن همه عشقی که به خودم داشتم و تو هنوز، آن را در سیاه چالِ قلبت حبس کردی، چه کار کردم و چطور شد که این عشق، نصیب سوم شخصی مجهول شد؟ خودم هم نمی‌دانم.

حقیقت این است که بین من و تو، فصل‌های زیادی فاصله انداخته‌اند؛ و قصه‌ی این فاصله‌ها، از آن جایی شروع می‌شود که متولد شده‌ایم، آن هم در هیبتِ بهاری که تو هستی و پاییزی که من باشم! شاید هنوز هم شیفته‌ی رنگ‌های آتشین درختان و غبار مه‌آلود خیابان‌های پاییز باشی. از چشم دوختن به آسمان تیره‌ی عصرگاهی خسته نشوی و هرگز از شنیدن رقص پایِ باران در ایستگاه اتوبوس، دست نکشی. هنوز هم طرفدار پر و پا قرص فنجان‌های اسپرسوی کافه‌ی آن طرف چهارراه هستی، بعد از تمام شدن کلاس‌های سرسام آور کنکور، خستگی‌هایت را همان‌جا اعدام می‌کنی! از نیم‌بوت‌های براق و جدیدت دل‌زده نمی‌شوی؛ تمام سال، شبیه به دختر بچه‌ای ده ساله، ذوق پوشیدن آن‌ها را همراه با کت چرم مورد علاقه‌ات داری! برای تو، همچنان لذت بخش است که هر سال، ماه‌های پاییزی شاهد پر انرژی‌ترین چهره‌ات هستند؛ هرچه که باشد، تو دیوانه‌ترین عاشق بهاری‌اش هستی!

چطور می‌شود که ورق‌های تقدیر، دیگر از پاییز محبوبت میزبانی نمی‌کنند و آن را در دل خود جای نمی‌دهند؟ چطور می‌شود که این پاییز، برای تو مسموم می‌شود و من، متولد می‌شوم؟!

دانستنش هم توفیر چندی برایمان ندارد. دنیای من، پر از دانسته‌های تو خالی است که ساخته شده‌اند تا به طعمه‌ی خود بفهمانند که مرگ تدریجی چیست؟!

من، به تدریج مرگ را در آغوش گرفتم. وقتی نفس‌هایم را به حضور او گره می‌زدم، درسم را به فراموشی سپردم که آدم‌ها برای رفتن خلق شده‌اند! آن‌ها، همان زهر کشنده‌ای هستند که قلبت را به تکه‌های کوچکی تبدیل می‌کنند و سال‌ها باید بگذرد تا تکه‌ها را به هم بچسبانی؛ و آن دسته‌ای که مانده‌اند، نطفه‌های ضعیفی از رویا بوده‌اند که در نهایت به تن یک واقعیت تبدیل نشده‌اند!

با این که مدت زیادی از این رسوایی نگذشته، اما انگار سال‌هاست که در هیچ کوچه و بازاری، اتفاقی هم او را ندیده‌ام! گاهی فکر می‌کنم که شاید او را همانند تو، در درونِ خودم گم کرده‌ام و این، هر روز من را تنهاتر از دیروز و گمشده‌تر از فرداهایم می‌کند. حیف شد که خلسه‌ی حضورش، آن قدر دوام نداشت که من، آن پاییز مسموم را تجربه نکنم. حالا، آرزوهای باکرامت جز لمسِ تنی از حسرت‌هایم، هرگز با گرمی آغوشِ حقیقت هم‌بستر نشده‌اند!

به نظر می‌رسد که من، با خاطرات تلخی که سینه‌ی اعتراف‌هایم را شکافته و راهشان را تا آویز شدن به گوش‌هایت پیدا کرده‌اند، تو را هم پژمرده کرده‌ام. افسوس که نمی‌توانی خودت را از نگاه من تجسم کنی؛ درست شبیه به اولین صبح بعد از جنگ، زیبا اما غمگین هستی! نگاه کدر و یخ زده‌ات، تبدیل به تلاطمی از دیوانگی شده است که با هربار غرق شدن در آن، موج عظیمی از بی‌قراری، قلب مجروح را شبیه به یک کشتی بی‌ناخدا، به هرکجا سرگردان می‌کند. سرگردانم کرده‌ای و من، بعد از مدت‌ها می‌خواهم تمام دردهای زندگی‌ام را یکجا گریه کنم. می‌بینی؟ دیگر چشم‌هایم برای تحمل این همه رنج، راز نگهدار خوبی نیستند!

می‌خواهم با همین چشم‌های آغشته به اشک، کوتاه‌ترین تراژدی دنیا را
برایت بگویم: "من تو را گم کردم و تو من را از خاطرت بردی. پس از
شکسته شدن سری که به سنگ بی‌اعتمادی زدم، برای پیدا کردن مثل
آن قطره‌ی بارانی که از ابر بر روی برگ و از برگ، روی خاک سقوط
می‌کند، شدم. شبیه به همان قطره‌ی سردرگمی که هر بار تکه‌ای از
خودش را گم می‌کند، هرروز ذره ذره از خودم را در خودم، جا گذاشتم!
"

این تشویش و غم‌زدگی رخنه کرده در وجودم، من را سخت در مقابل تو
شرمنده می‌کند. چطور باب میل جگر سوخته‌ام رفتار کنم؟ هنوز هم
دلم می‌خواهد تو را از ناحیه‌ی گلو ببوسم، درست همان‌جایی که سال‌ها
به کسی "دوستت دارم" نگفته است!

پرسیدم که چطور بابِ میل خودم رفتار کنم؟ منی که حال بحران‌زده‌ای
دارم، شهری در من فرو ریخته و تن‌پوشی از جنس بی‌حوصلگی به تن
کرده‌ام!

انصاف روزگار را می‌بینی؟ آدم‌ها آفریده شده‌اند تا خود را برای دیگری
بسوزانند، تا او را راضی نگه دارند و آباد کنند؛ و به دنبال رویاهایی
می‌روند که حقیقت را از خود گم کنند. برای همین، ما خاطره‌ها را
می‌سازیم و خاطره‌ها، ما را ویران می‌کنند.

من، ویران‌شده، به خاک و خون نشسته و سوخته شده در آتش همین
خاطره‌ها هستم؛ خاطراتی به طعم زهر افعی، از آدم‌هایی که بعد از آن
جهنم پاییزنا آمدند، سازِ اعتماد نواختند، قولِ ماندن دادند، تکیه‌گاه
روزهای مله‌تب شدند و بعد، رفتند!

آن‌ها بعد از این زخمِ کاری، هرگز حالت را نمی‌پرسند، تضمین می‌کنم،
اگر همه‌ی شهر از شیون‌های بی‌صدایت بی‌خواب شوند، آن‌ها هرگز
حالت را نمی‌پرسند!

این غریبه‌های نام آشنا، همان کسانی هستند که در روزهایی که طاعونِ افسردگی تنت را می‌خراشد، تو را از تنهایی در می‌آورند و در بی‌کسی رهایت می‌کنند.

در آینده‌ات، بیشتر از ستاره‌های گمنام که قلبت را بازیچه‌ی اطوارهای دلبرانه‌ی خود می‌کنند، نگرانِ آمدن همین آدمک‌ها باش که به خیال طواف قلبِ ترک خورده‌ات، به دورت حلقه می‌زنند.

حالا، نگاهم کن که چطور شده‌ام؟!

آن‌ها با منی که تنها ماندن، کابوس هرشبم بود، کاری کردند که گاهی دلم می‌خواهد جایی بروم که هیچ‌کسی را در آنجا نشناسم و حضور آشنایی من را دلگیر نکند؛ گاهی به این فکر می‌کنم که در میان این همه آشنا، باز هم تمامشان برایم غریبه‌اند. آن‌ها، از منِ سابق که تو باشی، از گور برخاسته‌ای ساختند که حال، نمی‌شناسی‌اش!

اگر پنجره‌ی اتاقم، می‌توانست حالِ من به تمام مردم شهر بگوید، بدون هیچ شک و تردیدی، تمام آدم‌هایی که در زندان به سر می‌بردند و تنها یک روز تا آویخته شدن طناب دار بر گردنشان باقی مانده، حاضر نبودند جایشان را با من عوض کنند!

من، آرام و قرارم را از یاد برده‌ام، باغبانی شده‌ام که در زمستان هم درخت‌های خزان‌زده‌اش را می‌خواهد و کسی را طلب دارم که در سرمای فصلِ غم و دردهایم، باز هم فقط من را برای خودم دوست داشته باشد و تنهایم نگذارد.

گفتنی نیست که جنونی در من رواج پیدا کرده است که با هربار زخم خوردن از عشق ورزیدن‌های بیهوده، عاشق‌ترم می‌کند؛ آن‌قدر که قلب تاریکم، هنوز هم مشتاقِ دوست‌داشتن معشوق‌های دیروز و دشمن‌های امروزم است!

در دلم، آشوبی به پاست و می‌ترسم که روزی از راه برسد که من و تو،

هر دو با هم، متحملِ این جنونِ تنهایی در کنار پنجره‌ای غبار گرفته، شویم.

اضطراب کشنده‌ام، از روی باور نداشتن‌هایم است؛ دیگر به هیچ چیز و هیچکس باور ندارم چرا که سرنوشت، نقاش سخت‌پسند و روان‌پریشی بود که رنگِ آشفتگی به تمام باورهایم پاشید! تا چشم باز کردم، منی را دیدم که در پشتِ قلبِ سیاهش سنگر گرفته و به عالم و آدم، شک دارد. من، اگر آسمان هم به زمین دوخته می‌شد، از فاحشه‌ها نجاتشان، از تاجرهای انصافشان، از پرنده‌ها شادی پشت قفس‌هایشان، از رازها فاش نشدنشان، از سنگ‌ها خانه‌ی شیشه‌ایشان و از دل‌ها، ماندنشان را باور نداشتم یا بهتر است بگویم هنوز هم باور ندارم!

امید دارم که بدانی، باور نداشتن من از کینه‌ی مظلومانه‌ام که در چنگال ظلمت اسیر شده است، نیست. چطور می‌توانم در این روزگار وانفسا ادعای ستم‌دیدگی کنم، در حالی که نمی‌دانم دنیا برای "من" چه خوابی دیده است؟

من که فقط کابوس‌هایم را زندگی کرده‌ام، گاهی بیشتر از هر ظالمی بر سر خودم آوار شده‌ام، بر بالای قبری که جنازه‌ی حرف‌هایم را در آن خواباندم، عزاداری کردم و جوانی‌ام را در اوج خود به بهای غرور از دست رفته، به باد فلک گرفته‌ام!

هنوز هم نمی‌دانم از جانِ خودم و تو چه می‌خواهم و چه چیز را طلبکارم؟! حتی نمی‌دانم آیا دلیل بهتری به جز دلتنگی دارم که تو را در آینه حبس کرده و انتظار دارم به حرف‌های نگفته‌ام گوش بدهی، یا نه؟

چشمانت را به روی کسی که خودت ساخته‌ای، نبند و بیشتر از این، قلبم را گرفتار حریق نکن! اگر تو هم از شنیدنِ من رو برگردانی، دیگر دلم را به چه چیزی خوش کنم؟

دیگر برای هرکسی جز خودت واضح شده است که تو، آخرین دلخوشی باقی مانده‌ام هستی که می خواهی به همین زودی‌ها ترکم کنی و من، سال‌های دیگری را پیش رویم دارم که در انتظار دیدن دوباره‌ی دلخواه‌ترین حالِ خودم که تو باشی، خواهم پوسید! می‌دانی؟ من تمامِ عمرم را بخاطرت جنگیده‌ام، برای کسی که در آرزوهایش، کس دیگری را بغل کرده است که من نیستم!

بزرگترین دردِ من این است که تمام لحظه‌های زندگی‌ام، تمایل عجیبی به فروپاشی دارند و همه‌ی آدم‌های کنارم، حالِ ملایمی را از من می‌خواهند؛ انتظار دارند که فراموشکار شده و دردهایم را در آغوش بکشم!

مگر می‌شود باران ببارد و تنِ کوچه‌ای با دستِ سردی از قطره‌ها هم آغوش نشود؟ دردهای من این‌گونه هستند، درست در راستای همان مرگِ تدریجی که حرفش را زدم؛ انگار که من را در تابوتی نفس‌گیر جا داده‌اند و برای جوان‌مرگ شدنم، صورت می‌خراشند.

درد لاعلاج دیگرم این است که در نگاهِ تو، تویی که خودِ من در برابر من هستی، شیطانی در یک جهنم ناموزون هستم که به جرم نداشتنِ تو، به زنجیر کشیده شده‌ام. می‌خواهم بدانم که اگر تو هم نامه‌ی رهایی نوشته و ترکم کنی، از غریبه‌های پوشالی چه انتظاری داشته باشم؟! حالا که لباسِ فاخرِ حضورت برای اندام شکست‌خورده‌ام تنگ‌تر می‌شود، ترس و تردید را کنار می‌گذارم؛ می‌خواهم برای تسلیِ خاطرِ پریشانم، لب‌های برهنه‌ی من را با ب*و*س*ه‌های گرم و شیرین خود بپوشانی؛ که تمام خیاط‌های این شهر گفته‌اند: "این لباسِ سرخ، عجیب به من می‌آید"!

من را در آغوش، به قل و زنجیر بکش، بگذار در حکم حبس ابدی که برایم می‌بری، پیر و پیرتر شوم؛ تا دیگر کسی از ترس سایه‌ای که بر سرم

انداخته‌ای، خنجر کینه‌اش را در قلب تکه تکه فرو نکند.
احساس می‌کنم که یک ساعت شنی، مابین ذهن و قلب مجروحم جا
گرفته‌است و من، پا به پای دقیقه‌های خاک‌آلودش تغییر می‌کنم. دیگر
به مثال همیشه نمی‌خندم؛ دروغ است که بگویم خنده را از لب‌هایم
تبعید کرده‌ام، نه! اما در هر بار جوش و خروش امواج قهقهه‌هایم در
پستوهای خانه، طعم زهرمارش را به جان می‌خرم.

بالاخره باید اعتراف کنم که این اواخر فقط از همه چیز خسته‌ام. از این
که هر روز رنج را به خوردم داده‌اند، خسته شده‌ام. از تبعید شدن به
حوالی گره‌های کوری که به بختم زده‌اند، خسته‌ام!
باورش سخت است اما این جناب "خستگی" خیلی شبیه به تو شده
است؛ در نگاهم، بسیار دلخواه و به طور عجیبی بوسیدنی‌ست! من را
به این باور می‌رساند که کاروان نق‌نق‌های آواره‌ام، مقصدی دارد؛
قرارگاهی که درست در رو به روی تو، تابلوی پایانش را می‌بینم،
همان جایی که اولین بار باهم ملاقات کردیم.

حس می‌کنی؟ بوی خدا حافظی به مشام می‌رسد. دیگر یاد گرفته‌ام که
از غصه‌ی گم کردن تو یا رفتنِ هرکسی که شبیه به تو باشد، دلم را
آواره‌ی خرابه‌ی دلتنگی نکنم.

می‌دانم که هرکس با عشق آشنا شده، خودش را از یاد برده و هرکس که
در آن به بن‌بست می‌رسد، دیگر هرگز خودش را به یاد نمی‌آورد. قابل
کتمان نیست که من، خودم را درون چاه عمیق فراموشی انداخته‌ام اما
تو را که خوب به خاطر می‌آورم، مگر نه؟!

آخرین خواسته‌ام این است که رو به چهره‌ی این آینه فریاد بزنم:
-خودت را از آغوش خودت، جدا نکن! تو که می‌دانی در این روزها،
سودای شیرینی را بال و پر می‌دهم؛ که اگر بار دیگر قامت خاکستری‌ات
را به آینه‌ی خیال دعوت کردم، کسی را ببینی که تفاوتش با امروز، به

سان تفاوت ماه و خورشید است!
دیگر باید سفارش‌هایم را آویزه‌ی خاطراتِ امروزت کنی، تا زمانی که به
دنیای خود بازگشتی، در تولد دوباره‌ی من بی تقصیر بمانی.
عزیزم، من را به پایان این سرگردانی برسان و به امواج ناب دریا بسپار که
هوایم را داشته باشند. من را به دستان آتش، به بال‌های سقوط، به
اشک‌های باران و خشمی از طوفان بسپار.
من را به ابتدای ویرانی، به انتهای دیوانگی و آغوش یک پرتگاه بکشان و
در سقوط دلخراش یک هواپیما، در گورستانی از آرزوها و در فریاد
گره‌خوردا در گلویم، بخوابان و رهایم کن!
در گمنامی دنیا از نگاهِ یک نابینا، در سکوت ذهن یک ناشنوا، در سینه‌ی
سوراخ شده‌ی یک چاه و در تقلای یک ماهی گرفتار به قلاب، رهایم
کن.
به هنگام شلاق رعد و برق‌ها و کودتای گلوله‌های برف در شروع یک
پاییز دیگر، من را جا بگذار که شاید این درد تکراری و بی‌انتها که در
آسمانِ روح و روانم طلوع کرده، به پایان برسد.
اگرچه جدایی من از تو یک تراژدی بی انتهاست اما تمام امیدم در این
است که به قیمت باقی ماندن همین شکل و شمایلی که داری، برای
جفتمان تمام شود.
به حافظه‌ات، سنجاقی آهنین وصله کن و در خاطرت نگه دار که من از
توام و تو، از من! ما هرگز نمی‌میریم جان دلم. ...

پایان

۱۵ شهریور ۱۴۰۱

۱۲:۰۸

" برای دانلود آثار بیشتر به cherrybook.ir مراجعه کنید "



che.rrybook



Cherrybook.Novel



Cherrynovelbook



Cherrybook.ir